



تولدی دیگر

فروغ فرخزاد

آن روزها

آن روزها رفتند
 آن روزهای خوب
 آن روزهای سالم سرشار
 آن آسمان های پر از پولک
 آن شاخساران پر از گیلاس
 آن خانه های تکیه داده در حفاظ سبز پیچکها
 به یکدیگر
 آن بام های بادبادکهای بازیگوش
 آن کوچه های گیج از عطر افاقی ها
 آن روزها رفتند
 آن روزهایی کز شکاف پلکهای من
 آوازه‌ایم، چون حبابی از هوا لبریز، می جوشید
 چشمم به روی هرچه می لغزید
 آنرا چو شیر تازه مینوشد
 گویی میان مردمکهای
 خرگوش نا آرام شادی بود
 هر صبحدم با آفتاب پیر
 به دشتهای ناشناس جتجو میرفت
 شبها بهنگل های تاریکی فرو می رفت

آن روزها رفتند
 آن روزهای برفی خاموش
 کز پشت شیشه، در اتاق گرم،
 هر دم به بیرون، خیره می‌گشتم
 پاکیزه برف من، چو کرکی نرم،
 آرام میبارید

بر نردبام کهنه چوبی
 بر رشته سست طناب رخت
 بر گیسوان کاجهای پیر
 وو فکر می کردم به فردا، آه
 فردا-

حجم سفید لیز.
 با خش خش چادر مادر بزرگ آغاز میشدئ
 و با ظهور سایه مغشوش او، در چارچوب در
 -که ناگهان خود را رها میکرد در احساس سرد نور-

و طرح سرگردان پرواز کبوترها
 در جامهای رنگی شیشه.
 فردا...

گرمای کرسی خواب آور بود
 من تند و بی پروا
 دور از نگاه مادرم خط های باطل را
 از مشق های کهنه خود پاک می کردم
 چون برف می خوابید
 در باغچه میگشتم افسرده
 در پای گلدانهای خشک یاس
 گنجشک های مرده ام را خاک میکردم

آن روزها رفتند
 آن روزهای جذبه و حیرت
 آن روزهای خواب و بیداری
 آن روزهای هر سایه رازی داشت
 هر جعبه صندوقخانه سر بسته گنجی را نهان میکرد
 هر گوشه، در سکوت ظهر،
 گویی جهانی بود
 هر کس از تاریکی نمی ترسید

در چشمهایم قهرمانی بود

آن روزها رفتند

آن روزهای عید

ان انتظار آفتاب و گل

آن رعشه های عطر

در اجتماع ساکت و محجوب نرگس های صحرائی

که شهر را در آخرین صبح زمستانی

دیدار میکردند

آوازهای دوره گردان در خیابان دراز لکه های سبز

بازار در بوهای سرگردان شناور بود

در بوی تند قهوه و ماهی

بازار در زیر قدمها پهن مشد، کش میامد، باتمام

لحظه های راه می آمخت

و چرخ میزد، در ته چشم عروسکها

بازار مادر بود که میرفت با سرعت به سوی حجم های رنگی سیال

و باز میامد

با بسته های هدیه با زنبیل های پر

بازار باران بود که میریخت، که میریخت،

که میریخت

آن روزها رفتند

آن روزهای خیرگی در رازهای جسم

آن روزهای آشنایی های محتاطانه، با زیبایی رگ های

آبی رنگ

دستی که با یک گل از پشت دیواری صدا میزد

یک دست دیگر را

و لکه های کوچک جوهر، بر این دشت مشوش،

مضطرب، ترسان

و عشق،

که در سلامی شرم آگین خویشتن را باز گو میکرد
 در ظهرهای گرم دودآلود
 ما عشقمان را در غبار کوچه میخواندم
 ما بازبان ساده گلهای قاصد آشنا بودیم
 ما قلبهامان را به باغ مهربانی های معصومانه
 میبردیم

و به درختان قرض میدادیم
 و توپ، با پیغامهای بوسه در دستان ما میگشت
 و عشق بود، آن حس مغشوشی که در تاریکی هشتی
 ناگاه

محصورمان می کرد
 و ذبحمان میکرد، در انبوه سوزان نفس ها و تپش ها
 و تبسمهای دزدانه

آن روزها رفتند
 آن روزها مپل نباتاتی که در خورشید میپوسند
 از تابش خورشید، پوسند
 و گم شدند آن کوچه های گیج از عطر اقاقی ها
 در ازدحام پر هیاهوی خیابانهای بی برگشت.
 و دختری که گونه هایش را
 با برگهای شمعدانی رنگ میزد، آه
 اکنون زنی تنهاست
 اکنون زنی تنهاست

گذران

تا به کی باید رفت
 از دیاری به دیاری دیگر
 نتوانم، نتوانم جستن
 هر زمان عشقی و یاری دیگر
 کاش ما آن دو پرستو بودیم
 که همه عمر سفر می کردیم
 از بهاری به بهار دیگر
 آه، اکنون دیر است
 که فرو ریخته در من، گوئی،
 تیره آواری از ابر گران
 چو می آمیزم، با بوسه تو
 روی لبهایم، می پندارم
 می سپارد جان عطری گذران

آنچنان آلوده ست
 عشق غمناکم با بیم زوال
 که همه زندگیم می لرزد
 چون ترا می نگرم
 مثل اینست که از پنجره ای
 تکدرختم را، سرشار از برگ،
 در تب زرد خزان می نگرم
 مثل اینست که تصویری را
 روی جریان های مغشوش آب روان می نگرم
 شب و روز
 شب و روز
 شب و روز

بگذار که فراموش کنم.
 تو چه هستی، جز یک لحظه، یک لحظه که چشمان

مرا
می گشاید در
برهوت آگاهی؟

بگذار
که فراموش کنم.

آفتاب می شود

نگاه کن که غم درون دیده ام
 چگونه قطره قطره آب می شود
 چگونه سایه سیاه سرکشم
 اسیر دست آفتاب می شود
 نگاه کن

تمام هستیم خراب می شود
 شراره ای مرا به کام می کشد
 مرا به اوج می برد
 مرا به دام می کشد
 نگاه کن

تمام آسمان من
 پر از شهاب می شود

تو آمدی ز دورها و دورها
 ز سرزمین عطرها و نورها
 نشانده ای مرا کنون به زورقی
 ز عاجها، ز ابرها، بلورها
 مرا ببر امید دلنواز من
 ببر به شهر شعرها و شورها

به راه پرستاره می کشانی ام
 فراتر از ستاره می نشانی ام
 نگاه کن

من از ستاره سوختم
 لبالب از ستارگان تب شدم
 چو ماهیان سرخ رنگ ساده دل
 ستاره چین برکه های شب شدم
 چه دور بود پیش از این زمین ما

به این کیبود غرفه های آسمان
کنون به گوش من دوباره می رسد
صدای تو

صدای بال برفی فرشتگان
نگاه کن که من کجا رسیده ام
به کهکشان، به بیکران، به جاودان

کنون که آمدیم تا به اوجها
مرا بشوی با شراب موجها
مرا بیچ در حریر بوسه ات
مرا بخواه در شبان دیرپا
مرا دگر رها مکن
مرا از این ستاره ها جدا مکن

نگاه کن که موم شب براه ما
چگونه قطره قطره آب می شود
صراحی دیدگان من
به لای لای گرم تو
لبالب از شراب خواب می شود
نگاه کن
تو میدمی و آفتاب می شود

روی خاک

هرگز آرزو نکرده ام
 یک ستاره در سراب آسمان شوم
 یا چو روح برگزیدگان
 همنشین خامش فرشتگان شوم
 هرگز از زمین جدا نبوده ام
 با ستاره آشنا نبوده ام
 روی خاک ایستاده ام
 با تنم که مثل ساقه گیاه
 باد و آفتاب و آب را
 می مکد که زندگی کند

بارور ز میل

بارور ز درد

روی خاک ایستاده ام
 تا ستاره ها ستایشم کنند
 تا نسیمها نوازشم کنند

از دریچه ام نگاه می کنم
 جز طنین یک ترانه نیستم
 جاودانه نیستم

جز طنین یک ترانه آرزو نمی کنم
 در فغان لذتی که پاکتر
 از سکوت ساده غمیست
 آشیانه جستجو نمی کنم
 در تنی که شبمیست
 روی زنبق تنم
 بر جدار کلبه ام که زندگیست

یادگارها کشیده اند
مردمان رهگذر:
قلب تیرخورده
شمع واژگون
نقطه های ساکت پریده رنگ
بر حروف درهم جنون

هر لبی که بر لبم رسید
یک ستاره نطفه بست
در شبم که می نشست
روی رود یادگارها
پس چرا ستاره آرزو کنم؟

این ترانه منست
-دلپذیر دلنشین
پیش از این نبوده بیش از این

شعر سفر

همه شب با دلم کسی می گوید
 «سخت آشفته ای ز دیدارش
 صبحدم با ستارگان سپید
 می رود، می رود، نگهدارش»

من به بوی تو رفته از دنیا
 بی خبر از فریب فرداها
 روی مژگان نازکم می ریخت
 چشمهای تو چون غبار طلا
 تنم از حس دستهای تو داغ
 کیسویم در تنفس تو رها
 می شکفتم ز عشق و می گفتم
 «هر که دل داده شد به دلدارش
 نشیند به قصد آزارش
 برود، چشم من به دنبالش
 برود، عشق من نگهدارش»

آه، اکنون تو رفته ای و غروب
 سایه می گسترده به سینۀ راه
 نرم نرمک خدای تیره غم
 می نهاد پا به معبد نگهم
 می نویسد به روی هر دیوار
 آیه هائی همه سیاه سیاه

باد ما را با خود خواهد برد

در شب کوچک من، افسوس
 باد با برگ درختان میعاد ی دارد
 در شب کوچک من دلهره ویرانیست

گوش کن
 وزش ظلمت را می شنوی؟
 من غریبانه به این خوشبختی می نگرم
 من به نومیدی خود معتادم
 گوش کن
 وزش ظلمت را می شنوی؟

در شب اکنون چیزی می گذرد
 ماه سرخست و مشوش
 و بر این بام که هر لحظه در او بیم فرو ریختن است
 ابرها، همچون انبوه عزاداران
 لحظه باریدن را گوئی منتظرند

لحظه ای
 و پس از آن، هیچ.
 پشت این پنجره شب دارد می لرزد
 و زمین دارد
 باز می ماند از چرخش
 پشت این پنجره یک نامعلوم
 نگران من و تست

ای سراپایت سبز
 دستهایت را چون خاطره ای سوزان، در دستان عاشق من
 بگذار

و لبانت را چون حسی گرم از هستی
به نوازش لبهای عاشق من بسیار
باد ما با خود خواهد برد
باد ما با خود خواهد برد

غزل

«امشب به قصهٔ دل من گوش می کنی»

«فردا مرا چو قصه فراموش می کنی»

هـ. الف. سایه

چون سنگها صدای مرا گوش می کنی
 سنگی و ناشنیده فراموش می کنی
 رگبار نوبهاری و خواب دریچه را
 از ضربه های وسوسه مغشوش می کنی
 دست مرا که ساقهٔ سبز نوازش است
 با برگ های مرده همآغوش می کنی
 گمراه تر از روح شرابی و دیده را
 در شعله می نشانی و مدهوش می کنی
 ای ماهی طلائی مرداب خون من
 خوش باد مستیت، که مرا نوش می کنی
 تو درهٔ بنفش غروبی که روز را
 بر سینه می فشاری و خاموش می کنی
 در سایه ها، فروغ تو بنشست و رنگ باخت
 او را به سایه از چه سیه پوش می کنی؟

در آبهای سبز تابستان

تنهاتر از یک برگ
 با بار شادیهای مهجورم
 در آبهای سبز تابستان
 آرام می رانم
 تا سرزمین مرگ
 تا ساحل غمهای پائیزی
 در سایه ای خود را رها کردم
 در سایه بی اعتبار عشق
 در سایه فرار خوشبختی
 در سایه نا پایداریها

شبها که می چرخد نسیمی گیج
 در آسمان کوتاه دلتنگ
 شبها که می پیچد مهی خونین
 در کوچه های آبی رگها
 شبها که تنهائیم
 با ریشه های روحمان، تنها-
 در ضربه های نبض می جوشد
 احساس هستی، هستی بیمار

«در انتظار دره ها رازیست»
 این را به روی قله های کوه
 بر سنگهای سهمگین کردند
 آنها که در خط سقوط خویش
 یک شب سکوت کوهساران را
 از التماسی تلخ آکنده
 «در اضطراب دستهای پر،

آرامش دستان خالی نیست
 خاموشی ویرانه ها زیباست»
 این را زنی در آبها می خواند
 در آبهای سبز تابستان
 گوئی که در ویرانه ها می زیست

ما یکدگر را با نفسهامان
 آلوده می سازیم
 آلوده تقوای خوشبختی
 ما از صدای باد می ترسیم
 ما از نفوذ سایه های شک
 در باغهای بوسه هامان رنگ می بازیم
 ما در تمام میهمانی های قصر نور
 از وحشت آوار می لرزیم

اکنون تو اینجائی
 گسترده چون عطر افاقی ها
 در کوچه های صبح
 بر سینه ام سنگین
 در دستهایم داغ
 در گیسوانم رفته از خود، سوخته، مدهوش
 اکنون تو اینجائی

چیزی وسیع و تیره و انبوه
 چیزی مشوش چون صدای دوردست روز
 بر مردمک های پریشانم
 می چرخد و می گسترده خود را
 شاید مرا از چشمه می گیرند
 شاید مرا از شاخه می چینند
 شاید مرا مثل دری بر لحظه های بعد می بندند
 شاید...

دیگر نمی بینم

ما بر زمینی هرزه روئیدیم
ما بر زمینی هرزه می باریم
ما «هیچ» را در راهها دیدیم
بر اسب زرد بالدار خویش
چون پادشاهی راه می پیمود
افسوس، ما خوشبخت و آرامیم
افسوس ما دلتنگ و خاموشیم
خوشبخت، زیرا دوست می داریم
دلتنگ، زیرا عشق نفرینست

میان تاریکی

میان تاریکی
 ترا صدا کردم
 سکوت بود و نسیم
 که پرده را می برد
 در آسمان ملول
 ستاره ای می سوخت
 ستاره ای می رفت
 ستاره ای می مرد
 ترا صدا کردم
 ترا صدا کردم
 تمام هستی من
 چو یک پیاله شیر
 میان دستم بود
 نگاه آبی ماه
 به شیشه ها می خورد

ترانه ای غمناک
 چو دود بر می خاست
 ز شهر زنجره ها
 چون دود می لغزید
 به روی پنجره ها

تمام شب آنجا
 میان سینه من
 کسی ز نومییدی
 نفس نفس می زد
 کسی به پا می خاست
 کسی ترا می خاست

دو دست سرد او را

دوباره پس می زد

تمام شب آنجا

ز شاخه های سیاه

غمی فرو می ریخت

کسی ز خود می ماند

کسی ترا می خواند

هوا چو آواری

به روی او می ریخت

درخت کوچک من

به باد عاشق بود

به باد بی سامان

کجاست خانه باد؟

کجاست خانه باد؟

بر او ببخشائید

بر او ببخشائید
 بر او که گاهگاه
 پیوند دردناک وجودش را
 با آب های راکد
 و حفره های خالی از یاد می برد
 و ابلهانه می پندارد
 که حق زیستن دارد
 بر او ببخشائید
 بر خشم بی تفاوت یک تصویر
 که آرزوی دور دست تحرک
 در دیدگان کاغذیش آب می شود

بر او ببخشائید
 بر او که در سراسر تابوتش
 جریان سرخ ماه گذر دارد
 و عطرهاى منقلب شب
 خواب هزار ساله اندامش را
 آشفته می کند

بر او ببخشائید
 بر او که از درون متلاشی ست
 اما هنوز پوست چشمانش از تصور ذرات نور می سوزد
 و گیسوان بیهوده اش
 نومیدوار از نفوذ نفس های عشق می لرزد

ای ساکنان سرزمین ساده خوشبختی
 ای همدمان پنجره های گشوده در باران
 بر او ببخشائید

بر او ببخشائید
زیرا که محسور است
زیرا که ریشه های هستی بارآور شما
در خاک های غربت او نقب می زنند
و قلب زودباور او را
با ضربه های موذی حسرت
در کنج سینه اش متورم می سازند.

دریافت

در حباب کوچک خود
 روشنائی خود را می فرسود
 ناگهان پنجره پر شد از شب
 شب سرشار از انبوه صداهای تهی
 شب مسموم از هرم زهرآلود تنفس ها
 شب...

گوش دادم
 در خیابان وحشت زده تاریک
 یک نفر گوئی قلبش را
 مثل حجمی فاسد
 زیر پا له کرد
 در خیابان وحشت زده تاریک
 یک ستاره ترکید
 گوش دادم...

نبضم از طغیان خون متورم بود
 و تنم...
 تنم از وسوسه
 متلاشی گشتن.

روی خط های کج و معوج سقف
 چشم خود را دیدم
 چون رطیلی سنگین
 خشک میشد در کف، در زردی، در خفقان

داشتم با همه جنبش هایم
 مثل آبی را کد
 ته نشین می شدم آرام آرام

داشتم لرد می بستم در گودالم

گوش دادم

گوش دادم به همه زند گیم

موش منفوری در حفرة خود

یک سرود زشت مهمل را

با وقاحت می خواند

جیرجیری سمج و نامفهوم

لحظه ای فانی را چرخ زنان می پیمود

و روان می شد بر سطح فراموشی

آه، من پر بودم از شهوت - شهوت مرگ

هر دو... از احساسی سرسام آور تیر کشید

آه

من به یاد آوردم

اولین روز بلوغم را

که همه اندامم

باز میشد در بهتی معصوم

تا بیامیزد با آن مبهم، آن گنگ، آن نامعلوم

در حباب کوچک

روشنایی خود را

در خطی لرزان خمیازه کشید.

وصل

آن تیره مردمکها، آه
 آن صوفیان ساده خلوت نشین من
 در جذبۀ سماع دو چشمانش
 از هوش رفته بودند

دیدم که بر سراسر من موج می زند
 چون هرم سرخگونه آتش
 چون انعکاس آب
 چون ابری از تشنج بارانها
 چون آسمانی از نفس فصلهای گرم
 تا بی نهایت
 تا آنسوی حیات
 گسترده بود او

دیدم در وزیدن دستانش
 جسمیت وجودم
 تحلیل می رود
 دیدم که قلب او
 با آن طنین ساحر سرگردان
 پیچیده در تمامی قلب من

ساعت پرید
 پرده بهمراه باد رفت
 او را فشرده بودم
 در هاله حریق
 می خواستم بگویم
 اما شگفت را
 انبوه سایه گستر مژگانش

چون ریشه های پرده ابریشم
جاری شدند از بن تاریکی
در امتداد آن کشاله طولانی طلب
و آن تشنج، آن تشنج مرگ آلود
تا انتهای گمشده من

دیدم که می رهم
دیدم که می رهم

دیدم که پوست تنم از انبساط عشق ترک می خورد
دیدم که حجم آتشینم
آهسته آب شد
و ریخت، ریخت، ریخت
در ماه، ماه به گودی نشسته، ماه منقلب تار

در یکدیگر گریسته بودیم
در یکدیگر تمام لحظه بی اعتبار وحدت را
دیوانه وار زیسته بودیم

عاشقانه

ای شب از رویای تو رنگین شده
 سینه از عطر توام سنگین شده
 ای به روی چشم من گسترده خویش
 شادیم بخشیده از اندوه بیش
 همچو بارانی که شوید جسم خاک
 هستیم زآلودگی ها کرده پاک

ای تپش های تن سوزان من
 آتشی در سایه مزگان من
 ای ز گندمزارها سرشارتر
 ای ز زرین شاخه ها پر بارتر
 ای در بگشوده بر خورشیدها
 در هجوم ظلمت تردیدها
 با توام دیگر ز دردی بیم نیست
 هست اگر، جز درد خوشبختیم نیست

ای دل تنگ من و این بار نور؟
 هایشوی زندگی در قعر گور؟

ای دو چشمانت چمنزاران من
 داغ چشمت خورده بر چشمان من
 پیش از اینت گر که در خود داشتم
 هر کسی را تو نمی انگاشتم

درد تاریکیست درد خواستن
 رفتن و بیهوده خود را کاستن
 سر نهادن بر سیه دل سینه ها
 سینه آلودن به چرک کینه ها
 در نوازش، نیش ماران یافتن

زهر در لبخند یاران یافتن
زر نهادن در کف طرارها

آه، ای با جان من آمیخته
ای مرا از گور من انگیزته
چون ستاره، با دو بال زرنشان
آمده از دور دست آسمان
جوی خشک سینه ام را آب تو
بستر رگهایم را سیلاب تو
در جهانی اینچنین سرد و سیاه
با قدمهایت قدمهایم براه

ای به زیر پوستم پنهان شده
همچو خون در پوستم جوشان شده
گیسویم را از نوازش سوخته
گونه هام از هرم خواهش سوخته
آه، ای بیگانه با پیرهنم
آشنای سبزه واران تنم
آه، ای روشن طلوع بی غروب
آفتاب سرزمین های جنوب
آه، آه ای از سحر شاداب تر
از بهاران تازه تر سیراب تر
عشق دیگر نیست این، این خیرگیست
چلچراغی در سکوت و تیرگیست
عشق چون در سینه ام بیدار شد
از طلب پا تا سرم ایثار شد

این دگر من نیستم، من نیستم
حیف از آن عمری که با من زیستم
ای لبانم بوسه گاه بوسه ات

خیره چشمانم به راه بوسه ات
 ای تشنج های لذت در تنم
 ای خطوط پیکرت پیرهنم
 آه می خواهم که بشکافم ز هم
 شادیم یک دم بیالاید به غم
 آه، می خواهم که برخیزم ز جای
 همچو ابری اشک ریزم های های

این دل تنگ من و این دود عود؟
 در شبستان، زخمه های چنگ و رود؟
 این فضای خالی و پروازها؟
 این شب خاموش و این آوازاها؟

ای نگاهت لای لائی سحر بار
 گاهوار کودکان بیقرار
 ای نفسهایت نسیم نیمخواب
 شسته از من لرزه های اضطراب
 خفته در لبخند فرداهای من
 رفته تا اعماق دنیا های من

ای مرا با شور شعر آمیخته
 اینهمه آتش به شعرم ریخته
 چون تب عشقم چنین افروختی
 لاجرم شعرم به آتش سوختی

پرسش

سلام ماهی ها... سلام، ماهی ها
سلام، قمرزها، سبزها، طلائی ها
به من بگوئید، آیا در آن اتاق بلور
که مثل مردمک چشم مرده ها سرد است
و مثل آخر شب های شهر، بسته و خلوت
صدای نی لبکی را شنیده اید
که از دیار پری های ترس و تنهایی
به سوی اعتماد آجری خوابگاه ها،
و لای لای کوکی ساعت ها،
و هسته های شیشه ای نور - پیش می آید؟

و همچنان که پیش می آید
ستاره های اکلیلی، از آسمان به خاک می افتند
و قلب های کوچک بازیگوش
از حس گریه می ترکند.

جمعه

جمعه ساکت

جمعه متروک

جمعه چون کوچه های کهنه، غم انگیز

جمعه اندیشه های تنبل بیمار

جمعه خمیازه های موزی کشدار

جمعه بی انتظار

جمعه تسلیم

خانه خالی

خانه دلگیر

خانه در بسته بر هجوم جوانی

خانه تاریکی و تصور خورشید

خانه تنهایی و تفال و تردید

خانه پرده، کتاب، گنجه، تصاویر

آه، چه آرام و پر غرور گذر داشت

زندگی من چو جویبار غریبی

در دل این جمعه های ساکت متروک

در دل این خانه های خالی دلگیر

آه، چه آرام و پر غرور گذر داشت...

عروسک کوکی

بیش از اینها، آه، آری
بیش از اینها میتوان خاموش ماند

میتوان ساعات طولانی
با نگاهی چون نگاه مردگان، ثابت
خیره شد در دود یک سیگار
خیره شد در شکل یک فنجان
در گلی بیرنگ، بر قالی
در خطی موهوم، بر دیوار
میتوان با پنجه های خشک
پرده را یکسو کشید و دید
در میان کوچه باران تند میبارد
کودکی با بادبادکهای رنگینش
ایستاده زیر یک طاقی
گاری فرسوده ای میدان خالی را
با شتابی پرهیاهو ترک میگوید

میتوان بر جای باقی ماند
در کنار پرده، اما کور، اما کر

میتوان فریاد زد
با صدائی سخت کاذب، سخت بیگانه
«دوست میدارم»

میتوان در بازوان چیره یک مرد
ماده ای زیبا و سالم بود

با تنی چون سفره چرمین
با دو پستان درشت سخت
میتوان در بستر یک مست، یک دیوانه، یک ولگرد

عصمت یک عشق را آلود
 میتوان با زیرکی تحقیر کرد
 هر معمای شگفتی را
 میتوان تنها به حل جدولی پرداخت
 میتوان تنها به کشف پاسخی بیهوده دل خوش ساخت
 پاسخی بیهوده، آری پنج یا شش حرف

میتوان یک عمر زانو زد
 با سری افکنده، در پای ضریحی سرد
 میتوان در گور مجهولی خدا را دید
 میتوان با سکه ای ناچیز ایمان یافت
 میتوان در حجره های مسجدی پوسید
 چون زیارتنامه خوانی پیر
 میتوان چون صفر در تفریق و جمع و ضرب
 حاصلی پیوسته یکسان داشت
 میتوان چشم ترا در پیلۀ قهرش
 دکمه بیرنگ کفش کهنه ای پنداشت
 میتوان چون آب در گودال خود خشکید

میتوان زیبایی یک لحظه را با شرم
 مثل یک عکس سیاه مضحک فوری
 در ته صندوق مخفی کرد
 میتوان در قاب خالی مانده یک روز
 نقش یک محکوم، یا مغلوب، یا مصلوب را آویخت
 میتوان باصورتک ها رخنه دیوار را پوشاند
 میتوان با نقشهای پوچ تر آمیخت

میتوان همچون عروسک های کوکی بود
 با دو چشم شیشه ای دنیای خود را دید
 میتوان در جعبه ای ماهوت
 با تنی انباشته از گاه

سالها در لابلای تور و پولک خفت
میتوان با هر فشار هرزه دستی
بی سبب فریاد کرد و گفت
«آه، من بسیار خوشبختم»

تنهائی ماه

در تمام طول تاریکی
سیریرکها فریاد زدند:
«ماه، ای ماه بزرگ.»

در تمام طول تاریکی
شاخه ها با آن دستان دراز
که از آنها آهی شهوتناک
سوی بالا میرفت
و نسیم تسلیم
به فرامین خدایانی نشناخته و مرموز
و هزاران نفس پنهان، در زندگی مخفی خاک
و در آن دایره سیار نورانی، شبتاب
دقدقه در سقف چوبین
لیلی در پرده
غوکها در مرداب
همه باهم، همه باهم یکریز
تا سپیده دم فریاد زدند :
«ماه، ای ماه بزرگ.»

در تمام طول تاریکی
ماه در مهتابی شعله کشید
ماه
دل تنهای شب خود بود
داشت در بغض طلائی رنگش میترکید

معشوق من

معشوق من

با آن تن برهنه بی شرم
بر ساقهای نیرومندش
چون مرگ ایستاد

خط های بیقرار مورب
اندامهای عاصی او را
در طرح استوارش
دنبال میکنند

معشوق من

گوئی ز نسل های فراموش گشته است
گوئی که تاتاری
در انتهای چشمانش
پیوسته در کمین واریست
گوئی که بربری
در برق پر طراوت دندانهایش
مجنوب خون گرم شکاریست

معشوق من

همچون طبیعت
مفهوم ناگزیر صریحی دارد
او با شکست من
قانون صادقانه قدرت را
تأیید میکند

او وحشیانه آزادست
مانند یک غریزه سالم

در عمق یک جزیره نامسکون
 او پاک میکند
 با پاره های خیمه مجنون
 از کفش خود، غبار خیابان را

معشوق من

همچون خداوندی، در معبد نیال
 گوئی از ابتدای وجودش
 بیگانه بوده است
 او

مردیست از قرون گذشته
 یاد آور اصالت زیبایی

او در فضای خود

چون بوی کودکی

پیوسته خاطرات معصومی را
 بیدار میکند

او مثل یک سرود خوش عامیانه است
 سرشار از خشونت و عریانی

او با خلوص دوست میدارد

ذرات زندگی را

ذرات خاک را

مهای آدمی را

غمهای پاک را

او با خلوص دوست میدارد

یک کوچه باغ دهکده را

یک درخت را

یک ظرف بستنی را

یک بند رخت را

معشوق من
انسان ساده ایست
انسان ساده ای که من او را
در سرزمین شوم عجایب
چون آخرین نشانه یک مذهب شکفت
در لابلای بوته پستانهایم
پنهان نموده ام

در غروبی ابدی

- روز یا شب؟

- نه، ای دوست، غروبی ابدیست

با عبور دو کبوتر در باد

چون دو تابوت سپید

و صداهائی از دور، از آن دشت غریب،

بی ثبات و سرگردان، همچون حرکت باد

- سخنی باید گفت

سخنی باید گفت

دل من میخواهد با ظلمت جفت شود

سخنی باید گفت

چه فراموشی سنگینی

سیبی از شاخه فرومیافتد

دانه های زرد تخم کتان

زیر منقار قناری های عاشق من میشکنند

گل باقلا، اعصاب کبودش را در سکر نسیم

میسپارد به رها گشتن از دلهره گنگ دگرگونی

آه...

در سر من چیزی نیست بجز چرخش ذرات غلیظ سرخ

و نگاهم

مثل یک حرف دروغ

شرمگین ست و فرو افتاده

- من به یک ماه میاندیشم

- من به حرفی در شعر

- من به یک چشمه میاندیشم

- من به وهمی در خاک

- من به بوی غنی گندمزار
 - من به افسانه نان
 - من به معصومیت بازی ها
 و به آن کوچه باریک دراز
 که پر از عطر درختان افاقی بود
 - من به بیداری تلخی که پس از بازی
 و به بهتی که پس از کوچه
 و به خالی طویلی که پس از عطر افاقی ها

- قهرمانی ها؟

- آه

اسب ها پیرند

- عشق؟

- تنهاست و از پنجره ای کوتاه
 به بیابان های بی مجنون مینگرد
 به گذرگاهی با خاطره ای مغشوش
 از خرامیدن اقی نازک در خلخال

- آرزوها؟

- خود را میبازند

در هماهنگی بیرحم هزاران در

- بسته؟

- آری، پیوسته بسته، بسته

- خسته خواهی شد

- من به یک خانه میاندیشم

با نفس های پچک هایش، رخوتناک

با چراغانش روشن، همچون نی نی چشم

با شبانش متفکر، تنبل، بی تشویش

و به نوزادی با لبخندی نامحدود

مثل یک دایره پی در پی بر آب

و تنی پر خون، چون خوشه ای از انگور

- من به آوار میان‌دیشم
 و به تاراج وزش های سیاه
 و به نوری مشکوک
 که شبانگهان در پنجره میکاود
 و به گوری کوچک، کوچک چون پیکر یک نوزاد

- کار... کار؟

- آری، اما در آن میز بزرگ
 دشمنی مخفی مسکن دارد
 که ترا می جود. آرام آرام
 همچنان که چوب و دفتر را
 و هزاران چیز بیهوده دیگر را
 و سرانجام، تو در فنجانی چای فرو خواهی رفت
 مثل قایق در گرداب
 و در اعماق افق، چیزی جز دود غلیظ سیگار
 و خطوط نامفهوم نخواهی دید

- یک ستاره؟

- آری، صدها، صدها، اما
 همه در آن سوی شبهای محصور
 - یک پرنده؟
 - آری، صدها، صدها، اما
 همه در خاطره های دور
 با غرور عبث بال زدنهاشان
 - من به فریادی در کوچه میان‌دیشم
 - من به موشی بی آزار که در دیوار
 گاهگاهی گذری دارد!

- سخنی باید گفت

سخنی باید گفت

در سحرگاهان، در لحظه لرزانی

که فضا همچون احساس بلوغ

ناگهان با چیزی مبهم میآمیزد

من دلم میخواهد

که به طغیانی تسلیم شوم

من دلم میخواهد

که بیارم از آن ابر بزرگ

من دلم میخواهد

که بگویم نه نه نه نه نه

- برویم

- سخنی باید گفت

- جام، یا بستر، یا تنهایی، یا خواب؟

- برویم...

مرداب

شب سیاهی کرد و بیماری گرفت
 دیده را طغیان بیماری گرفت
 دیده از دیدن نمیماند، دریغ
 دیده پوشیدن نمیداند، دریغ
 رفت و در من مرگزاری کهنه یافت
 هستیم را انتظاری کهنه یافت
 آن بیابان دید و تنهائیم را
 ماه و خو. رشید مقوائیم را
 چون جنینی پیر، بازهدان به جنگ
 میدرد دیوار زهدان را به چنگ
 زنده، اما حسرت زادن در او
 مرده، اما میل جان دادن در او
 خودپسند از درد خود نا خواستن
 خفته از سودای بر پا خاستن
 خنده ام غمناکی بیهوده ای
 ننگم از دلپاکی بیهوده ای
 غربت سنگینم از دلدادگیم
 شور تند مرگ در همخوابگیم
 نامده هرگز فرود از بام خویش
 در فرازی شاهد اعدام خویش
 کرم خاک و خاکش اما بویناک
 بادباد کهاش در افلاک پاک
 ناشناس نیمه پنهانیش
 شرمگین چهره انسانیش
 کوبکو در جستجوی جفت خویش
 میدود، معتاد بوی جفت خویش
 جویدش گهگاه و ناباور از او

جفتش اما سخت تنها تر از او
 هر دو در بیم و هراس از یکدگر
 تلخکام و ناسپاس از یکدگر
 عشقشان، سودای محکومانه ای
 وصلشان، رؤیای مشکوکانه ای

آه اگر راهی به دریائیم بود
 از فرو رفتن چه پروائیم بود
 گر به مردابی ز جریان ماند آب
 از سکون خویش نقصان یابد آب
 جانش اقلیم تباهی ها شود
 ژرفنایش گور ماهی ها شود

آهوان، ای آهوان دشتها
 گاه اگر در معبر گلگشت ها
 جویباری یافتید آوازخوان
 رو به استغنای دریاها روان
 جاری از ابریشم جریان خویش
 خفته بر گردونه طغیان خویش
 یال اسب باد در چنگال او
 روح سرخ ماه در دنبال او
 ران سبز ساقه ها را میگشود
 عطر بکر بوته ها را میربود
 بر فرازش، در نگاه هر حباب
 انعکاس بیدریغ آفتاب
 خواب آن بیخواب را یاد آورید
 مرگ در مرداب را یاد آورید

آیه های زمینی

آنگاه

خورشید سرد شد
و برکت از زمین ها رفت

سبزه ها به صحراها خشکیدند
و ماهیان به دریاها خشکیدند
و خاک مردگان را
زان پس به خود نپذیرفت

شب در تمام پنجره های پریده رنگ
مانند یک تصور مشکوک
پیوسته در تراکم و طغیان بود
و راهها ادامه خود را
در تیرگی رها کردند

دیگر کسی به عشق نیندیشید
دیگر کسی به فتح نیندیشید
و هیچکس
دیگر به هیچ چیز نیندیشید

در غارهای تنهائی
بیهودگی به دنیا آمد
خون بوی بنگ و افیون میداد
زنهای باردار
نوزادهای بی سر زائیدند
و گاهواره ها از شرم
به گورها پناه آوردند

چه روزگار تلخ و سیاهی

نان، نیروی شگفت رسالت را
مغلوب کرده بود
پیغمبران گرسنه و مفلوک
از وعده گاههای الهی گریختند
و بره های گمشده عیسی
دیگر صدای هی هی چوپانی را
در بهت دشتها نشنیدند

در دیدگان آینه ها گوئی
حرکات و رنگها و تصاویر
وارونه منعکس میگشت
و بر فراز سر دلکان پست
و چهره وقیح فواحش
یک هاله مقدس نورانی
مانند چتر مشتعلی میسوخت

مرداب های الکل
با آن بخارهای گس مسموم
انبوه بی تحرک روشنفکران را
به ژرفای خویش کشیدند
و موشهای موذی
اوراق زرنگار کتب را
در گنجه های کهنه جویدند
خورشید مرده بود
خورشید مرده بود، و فردا
در ذهن کودکان
مفهوم گنگ گمشده ای داشت

آنها غرابت این لفظ کهنه را
در مشق های خود
بالکة درشت سیاهی

تصویر مینمودند

مردم،
گروه ساقط مردم
دلمرده و تکیده و مبهوت
در زیر بار شوم جسدهاشان
از غربتی به غربت دیگر میرفتند
و میل دردناک جنایت
در دستهایشان متورم میشد

گاهی جرقه ای، جرقه ناچیزی
این اجتماع ساکت بیجان را
یکباره از درون متلاشی میکرد
آنها به هم هجوم میآوردند
مردان گلوی یکدیگر را
با کارد میدریبند
و در میان بستری از خون
با دختران نابالغ
همخوابه میشدند

پیوسته در مراسم اعدام
وقتی طناب دار
چشمان پر تشنج محکومی را
از کاسه با فشار به بیرون میریخت
آنها به خود میرفتند
و از تصور شهوتناکی
اعصاب پیر و خسته شان تیر میکشید
اما همیشه در حواشی میدان ها
این جانبان کوچک را میدیدی
که ایستاده اند
و خیره گشته اند

به ریزش مداوم فواره های آب

شاید هنوز هم
در پشت چشم های له شده، در عمق انجماد
یک چیز نیم زنده مغشوش
بر جای مانده بود
که در تلاش بی رمقش میخواست
ایمان بیاورد به پاکی آواز آبها

شاید، ولی چه خالی بی پایانی
خورشید مرده بود
و هیچکس نمیدانست
که نام آن کیوتر غمگین
کز قلبها گریخته، ایمانست

آه، ای صدای زندانی
آیا شکوه یأس تو هرگز
از هیچ سوی این شب منفور
نقیبی بسوی نور نخواهد زد؟
آه، ای صدای زندانی
ای آخرین صدای صداها...

هدیه

من از نهایت شب حرف میزنم
من از نهایت تاریکی
و از نهایت شب حرف میزنم

اگر به خانه من آمدی برای من ای مهربان چراغ بیاور
و یک دریچه که از آن
به ازدحام کوچه خوشبخت بنگرم

دیدار در شب

و چهره شگفت
 از آن سوی دریچه به من گفت
 «حق با کسی ست که می بیند
 من مثل حس گمشدگی وحشت دارم
 اما خدای من
 آیا چگونه میشود از من ترسید؟
 من، من که هیچ گاه
 جز بادبادکی سبک و ولگرد
 بر پشت بامهای مه آلود آسمان

چیزی نبوده ام
 و عشق و میل و نفرت و دردم را
 در غربت شبانه قبرستان
 موشی به نام مرگ جویده ست.»

و چهره شگفت
 با آن خطوط نازک دنباله دارست
 که باد طرح جاریشان را
 لحظه به لحظه محو و دگرگون میکرد
 و گیسوان نرم و درازش
 که جنبش نهانی شب میربودشان
 و بر تمام پهنه شب میگشودشان
 همچون گیاههای ته دریا
 در آنسوی دریچه روان بود
 و داد زد
 «باور کنید
 من زنده نیستم»

من از ورای او تراکم تاریکی را
و میوه های نقره ای کاج را هنوز
میدیدم، آه، ولی او....

او بر تمام اینهمه میلغزید
و قلب بینهایت او اوج میگرفت
گوئی که حس سبز درختان بود
و چشمهایش تا ابدیت ادامه داشت.

حق با شماست
من هیچ گاه پس از مرگم
جرئت نکرده ام که در آئینه بنگرم
و آنقدر مرده ام
که هیچ چیز مرگ مرا دیگر
ثابت نمیکند
آه

آیا صدای زنجره ای را
که در پناه شب، بسوی ماه میگریخت
از انتهای باغ شنیدید؟

من فکر میکنم که تمام ستاره ها
به آسمان گمشده ای کوچ کرده اند
و شهر، شهر چه ساکت بود
من در سراسر طول مسیر خود
جز با گروهی از مجسمه های پریده رنگ
و چند رفتگر
که بوی خاکروبه و توتون میدادند
و گشتیان خسته خواب آلود
با هیچ چیز روبرو نشدم

افسوس

من مرده ام
و شب هنوز هم
گوئی ادامه همان شب بیهوده ست.»

خاموش شد
و پهنه وسیع دو چشمش را
احساس گریه تلخ و کدر کرد

«آیا شما که صورتتان را
در سایه نقاب غم انگیز زندگی
مخفی نموده اید
گاهی به این حقیقت یأس آور
اندیشه میکنید

که زنده های امروزی
چیزی بجز تفاله یک زنده نیستند؟
گوئی که کودکی
در اولین تبسم خود پیر گشته است
و قلب - این کتیبه مخدوش
که در خطوط اصلی آن دست برده اند -
به اعتبار سنگی خود دیگر
احساس اعتماد نخواهد کرد

شاید که اعتبار به بودن
و مصرف مدام مسکن ها
امیال پاک و ساده و انسانی را
به ورطه زوال کشانده ست
شاید که روح را
به انزوای یک جزیره نامسکون
تبعید کرده اند
شاید که من صدای زنجره را خواب دیده ام
پس این پیادگان که صبورانه

بر نیزه های چوبی خود تکیه داده اند
 آن بادپا سوارانند؟
 و این خمیدگان لاغر افیونی
 آن عارفان پاک بلند اندیش؟
 پس راست است، راست، که انسان
 دیگر در انتظار ظهوری نیست
 و دختران عاشق
 با سوزن دراز برودری دوزی
 چشمان زود باور خود را دریده اند؟

اکنون طنین جیغ کلاغان
 در عمق خواب های سحرگاهی
 احساس میشود
 آئینه ها به هوش می آیند
 و شکل های منفرد و تنها
 خود را به اولین کشاله بیداری
 و به هجوم مخفی کابوس های شوم
 تسلیم می کنند.

افسوس
 من با تمام خاطره هایم
 از خون، که جز حماسه خونین نمیسرود
 و از غرور، غروری که هیچ گاه
 خود را چنین حقیر نمی زیست
 در انتهای فرصت خود ایستاده ام
 و گوش می کنم : نه صدائی
 و خیره می شوم : نه ز یک برگ جنبشی
 و نام من نفس آنهمه پاکی بود
 «دیگر غبار مقبره ها را هم
 بر هم نمی زنند.»

لرزید

و برد و سوی خویش فرو ریخت
و دستهای ملتمسش از شکافها
مانند آههای طویلی، بسوی من
پیش آمدند

«سرد است

و بادها خطوط مرا قطع میکنند
آیا در این دیار کسی هست که هنوز
از آشنا شدن

با چهره فنا شده خویش
وحشت نداشته باشد؟

آیا زمان آن نرسیده ست

که این دریچه باز شود باز باز باز
که آسمان بیارد

و مرد، بر جنازه مرد خویش
زاری کنان نماز گزارد؟»

شاید پرنده بود که نالید

یا باد، در میان درختان

یا من، که در برابر بن بست قلب خود
چون موجی از تأسف و شرم و درد
بالا می‌آمدم

و از میان پنجره میدیدم

که آن دو دست، آن سرزنش تلخ

و همچنان دراز بسوی دو دست من

در روشنائی سپیده دمی کاذب

تحلیل میروند

و یک صدا که در افق سرد

فریاد زد:

«خدا حافظ.»

وهم سبز

تمام روز را در آئینه گریه می‌کردم
 بهار پنجره ام را
 به وهم سبز درختان سپرده بود
 تنم به پیله تنهائیم نمی‌گنجید
 و بوی تاج کاغذیم
 فضای آن قلمرو بی آفتاب را
 آلوده کرده بود
 نمیتوانستم، دیگر نمیتوانستم
 صدای کوچه، صدای پرنده ها
 صدای گمشدن توپهای ماهوتی
 و هایهوی گریزان کودکان
 و رقص بادکنک ها
 که چون حبابهای کف صابون
 در انتهای ساقه ای از نخ صعود میکردند
 و باد، باد که گوئی
 در عمق گودترین لحظه های تیره همخوابگی نفس میزد
 حصار قلعه خاموش اعتماد مرا
 فشار میدادند
 و از شکافهای کهنه، دلم را بنام میخواندند

تمام روز نگاه من
 به چشمهای زندگیم خیره گشته بود
 به آن دو چشم مضطرب ترسان
 که از نگاه ثابت من میگریختند
 و چون دروغگویان
 به انزوای بی خطر پناه می‌آوردند

کدام قله کدام اوج؟

مگر تمامی این راههای پیچاپیچ
 در آن دهان سرد مکنده
 به نقطه تلاقی و پایان نمیرسند؟
 به من چه دادید، ای واژه های ساده فریب
 و ای ریاضت اندامها و خواهش ها؟
 اگر گلی به گیسوی خود میزدم
 از این قلب، از این تاج کاغذین
 که بر فراز سرم بو گرفته است، فریبنده تر نبود؟

چگونه روح بیابان مرا گرفت
 و سحر ماه ز ایمان گله دورم کرد!
 چگونه ناتمامی قلبم بزرگ شد
 و هیچ نیمه ای این نیمه را تمام نکرد!
 چگونه ایستادم و دیدم
 زمین به زیر دو پایم ز تکیه گاه تهی میشود
 و گرمی تن جفتم
 به انتظار پوچ تنم ره نمیبرد!

کدام قله کدام اوج؟
 مرا پناه دهید ای چراغ های مشوش
 ای خانه های روشن شکاک
 که جامه های شسته در آغوش دودهای معطر
 بر بامهای آفتابیتان تاب میخورند

مرا پناه دهید ای زنان ساده کامل
 که از ورای پوست، سر انگشت های نازکتان
 مسیر جنبش کیف آور جنینی را
 دنبال میکند
 و در شکاف گریبانتان همیشه هوا
 به بوی شیر تازه میآمیزد

کدام قله کدام اوج؟
 مرا پناه دهید ای اجاقهای پر آتش - ای نعل های
 خوشبختی -

و ای سرود ظرفهای مسین در سیاهکاری مطبخ
 و ای ترنم دلگیر چرخ خیاطی
 و ای جدال روز و شب فرشها و جاروها
 مرا پناه دهید ای تمام عشق های حریصی
 که میل دردناک بقا بستر تصرفتان را
 به آب جادو
 و قطره های خون تازه میآراید

تمام روز تمام روز
 رها شده، رها شده، چون لاشه ای بر آب
 به سوی سهمناک ترین صخره پیش میرفتم
 به سوی ژرف ترین غارهای دریائی
 و گوشتخوارترین ماهیان
 و مهره های نازک پشتم
 از حس مرگ تیر کشیدند

نمی توانستم دیگر نمی توانستم
 صدای پایم از انکار راه بر میخواست
 و یأسم از صبوری روحم وسیعتر شده بود
 و آن بهار، و آن وهم سبز رنگ
 که بر دریچه گذر داشت، با دلم میگفت
 «نگاه کن»

تو هیچگاه پیش نرفتی
 تو فرو رفتی»

فتح باغ

آن کلاغی که پرید
از فراز سر ما
و فرو رفت در اندیشه آشفته ابری و لگرد
و صدایش همچون نیزه کوتاهی. پهنای افق را پیمود
خبر ما را با خود خواهد برد به شهر

همه میدانند
همه میدانند
که من و تو از آن روزنه سرد عبوس
باغ را دیدیم
و از آن شاخه بازیگر دور از دست
سیب را چیدیم
همه میترسند
همه میترسند، اما من و تو
به چراغ و آب و آینه پیوستیم
و نترسیدیم

سخن از پیوند سست دو نام
و هماغوشی در اوراق کهنه یک دفتر نیست
سخن از گیسوی خوشبخت منست
با شقایقهای سوخته بوسه تو
و صمیمیت تن هامان، در طراری
و درخشیدن عربانمان
مثل فلس ماهی ها در آب
سخن از زندگی نقره ای آوازیست
که سحر گاهان فواره کوچک میخواند

مادر آن جنگل سبزسیال

شبی از خرگوشان وحشی
 و در آن دریای مضطرب خونسرد
 از صدف های پر از مروارید
 و در آن کوه غریب فاتح
 از عقابان وان پرسیدیم
 که چه باید کرد

همه میدانند

همه میدانند

ما به خواب سرد و ساکت سیمرغان، ره یافته ایم
 ما حقیقت را در باغچه پیدا کردیم
 در نگاه شرم آگین گلی گمنام
 و بقا را در یک لحظه نامحدود
 که دو خورشید به هم خیره شدند

سخن از پیچ پیچ ترسانی در ظلمت نیست
 سخن از روزست و پنجره های باز
 و هوای تازه

و اجاقی که در آن اشیاء بیهده میسوزند
 و زمینی که ز کشتی دیگر بارور است
 و تولد و تکامل و غرور

سخن از دستان عاشق ماست

که پلی از پیغام عطر و نور و نسیم
 بر فراز شبها ساخته اند

به چمنزار بیا

به چمنزار بزرگ

و صدایم کن، از پشت نفس های گل ابریشم
 همچنان آهو که جفتش را

پرده ها از بغضی پنهانی سرشارند

و کبوترهای معصوم

از بلندی های برج سپید خود
به زمین مینگرند

به علی گفت مادرش روزی....

علی کوچیکه

علی بونه گیر

نصف شب از خواب پرید

چشماشو هی مالید با دس

سه چار تا خمیازه کشید

پا شد نشس

چی دیده بود؟

چی دیده بود؟

خواب یه ماهی دیده بود

یه ماهی، انگار که به کپه دو زاری

انگار که یه طاقه حریر

با حاشیه منجوق کاری

انگار که رو برگ گل لاله عباسی

خامه دوزیش کرده بودن

قایم موشک بازی میکردن تو چشاش

دو تا نگین گرد صاف الماسی

همچی یواش

همچی یواش

خودشو رو اب دراز میکرد

که باد بزن قر نگیاش

صورت آبو ناز میکرد

بوی تنش، بوی کتابچه های نو

بوی یه صفر گنده و پهلوش یه دو

بوی شبای عید و آشپزخونه و نذری پزون

شمردن ستاره ها، تو رختخواب، رو پشت بون

ریختن بارون رو آجر فرش حیاط

بوی لواشک، بوی شو کولات

انگار تو آب، گوهر شب چراغ میرفت

انگار که دختر کوچیکه شاپریون

تو یه کجاوه بلور

به سیر باغ و راغ میرفت

دور و ورش گل ریزون

بالای سرش نور باران

شاید که از طایفه جن و پری بود ماهیه

شاید که از اون ماهیای ددری بود ماهیه

شاید که یه خیال تند ررسی بود ماهیه

هرچی که بود

هرچی که بود

علی کوچیکه

محو تماشاش شده بود

واله و شیداش شده بود

همچی که دس برد که به اون

رنگ روون

نور جوون

نقره نشون

دس بزن

برق زد و بارون زد و آب سیا شد

شیکم زمین زیر تن ماهی وا شد

دسه گلا دور شدن و دود شدن

شمشای نور سوختن و نابود شدن

باز مٹ هر شب رو سر علی کوچیکه

دسمال آسمون پر از گلابی

نه چشمه ای نه ماهی نه خوابی

باد توی بادگیرا نفس نفس میزد

زلفای بیدو میکشید
از روی لنگای دراز گل آغا
چادر نماز کودریشو پس میزد

رو بند رخت
پیرهن زیبا و عرق گیرا
دس میکشیدن به تن همدیگه و حالی به حالی میشدن
انگار که از فکرای بد
هی پر و خالی میشدن

سیرسیر کا
سازارو کوک کرده بودن و ساز میزدن
همچی که باد آروم میشد
قورباغه‌ها از ته باغچه زیر آواز میزدن
شب م‌ث هر شب بود و چن شب پیش و شبهای دیگه
امو علی
تونخ یه دنیای دیگه

علی کوچیکه
سحر شده بود
نقره نابش رو میخواس
ماهی خوابش رو میخواس
راه آب بود و قرقر آب
علی کوچیکه و حوض پر آب

«علی کوچیکه
علی کوچیکه
نکنه تو جات وول بخوری
حرفای ننه قمرخانم
یادت بره گول بخوری
تو خواب، اگه ماهی دیدی خیر باشه

خواب کجا حوض پر از آب کجا
 کاری نکنی که اسمتو
 توی کتابا بنویسن
 سیا کنن طلسمتو
 آب مٹ خواب نیس که آدم
 از این سرش فرو بره
 از اون سرش بیرون بیاد
 تو چار راهاش وقت خطر
 صدای سوت سوتک پابون بیاد
 شکر خدا پات رو زمین محکمه
 کور و کچل نیسی علی، چی جیت کمه؟
 میتونی بری شابدوالعظیم
 ماشین دودی سوار بشی
 قد بکشی، خال بکوبی، جاهل پامنار بشی
 حیفه آدم اینهمه چیزای قشنگو نبینه
 الا کلنگ سوار نشه
 شهر فرنگو نبینه
 فصل، حالا فصل گوجه و سیب و خیار و بستنیس
 چن روز دیگه، تو تکیه، سینه زنیس
 ای علی ای علی دیوونه
 تخت فتری بهتره، یا تخت مرده شور خونه؟
 گیرم تو هم خودتو به آب شور زدی
 رفتی و اون کولی خانومو به تور زدی
 ماهی چیه؟ ماهی که ایمون نمیشه، نون نمیشه
 اون یه وجب پوست تنش واسه فاطی تنبون نمیشه
 دس که به ماهی بزنی
 از سر تا پات بو میگیره
 بوت تو دماغا میپیچه
 دنیا ازت رو میگیره
 بگير بخواب، بگير بخواب

که کار باطل نکنی
 با فکرای صد تا یه غاز
 حل مسائل نکنی
 سر تو بذار رو ناز بالش، بذار بهم بیاد چشت
 قاچ زینو محکم چنگ بزن که اب واری
 پیشکشت.»

حوصله آب دیگه داشت سر میرفت
 خودشو میریخت تو پاشوره، در میرفت
 انگار میخواس تو تاریکی
 داد بکشه : «آهای زکی!
 این حرفا، حرف اون کسونیس که آگه
 یه بار تو عمرشون زد و یه خواب دیدن
 ماهی چیکار به کار یه خیک شیکم تغار داره
 ماهی که سهله، سگشم
 از این تغارا عار داره
 ماهی تو آب میچرخه و ستاره دس چین میکنه
 اونوخ به خواب هر کی رفت
 خوابشو از ستاره سنگین میکنه
 میبرتش، میبرتش
 از توی این دنیای دلمرده چاردیواریا
 نق نق نحس اعتا، خستگیا، بیکاریا
 دنیای آش رشته و وراجی و شلختگی
 درد قولنج و درد پر خوردن و درد اختگی
 دنیای بشکن زدن و لوس بازی
 عروس دوماذ بازی و ناموس بازی
 دنیای هی خیابونارو الکی گز کردن
 از عربی خوندن یه لچک به سر حظ کردن
 دنیای صبح سحرا
 تو تو پخونه

تماشای دار زدن
 نصف شب
 رو قصه آقا بالاخان زار زدن
 دنیائی که هر وخت خدش
 تو کوچه هاش پا میذاره
 یه دسه خاله خانباجی از عقب سرش
 یه دسه قداره کش از جلوش میاد
 دنیائی که هر جا میری
 صدای رادیوش میآد
 میبرتش، میبرتش، از توی این همبونه کرم و کثافت
 و مرض
 به آبیای پاک و صاف آسمون میبرتش
 به ادگی کهکشون میبرتش.»

آب از سر یه شاپرک گذشته بود و داشت حالا
 فروش میداد
 علی کوچیکه
 نشسته بود کنار حوض
 حرفای آبو گوش میداد
 انگار که از اون ته ته ها
 از پشت گلکاری نورا، یه کسی صدش میزد
 آه میکشید
 دس عرق کرده و سرش رو یواش به پاش میزد
 انگار میگفت: «یک دو سه
 نپیدی؟ هه هه هه
 من توی اون تاریکیای ته آبه بخدا
 حرفمو باور کن، علی
 ماهی خوابم بخدا
 دادم تمام سرسرا رو آب و جارو بکنن
 پرده های مرواری رو

این رو و اون رو بکنن
 به نوکرای باوفام سپردم
 کجاوه بلورمم آوردم
 سه چار تا منزل که از اینجا دور بشیم
 به سبزه زارای همیشه سبز دریا میرسیم
 به گله های کف که چوپون ندارن
 به دالونای نور که پایون ندارن
 به قصرای صدف که پایون ندارن
 یادت باشه از سر راه
 هف هف تا دونه مرواری
 جمع کنی که بعد باهاشون تو بیکاری
 یه قل دو قل بازی کنیم
 ای علی، من بچه دریا، نفسم پاکه، علی
 دریا همونجاس که همونجا آخر خاکه، علی
 هر کی که دریا رو به عمرش ندیده
 از زندگیش چی فهمیده؟
 خسته شدم، حال بهم خورده از این بوی لجن
 انقده پایا نکن که دو تایی
 تا خرخره فرو بریم توی لجن
 پیر بیا، و گرنه ای علی کوچیکه
 مجبور میشم بهت بگم نه تو، نه من...»

آب یهو بالا اومد و هلفی کرد و تو کشید
 انگار که آب جفتشو ست و تو خودش فرو کشید
 دایره های نقره ای
 توی خودشون
 چرخیدن و چرخیدن و خسته شدن
 مواکشاله کردن و از سر نو
 به زنجیرای ته حوض بسته شدن
 قل قل تالاب تالاب

قل قل قل تالاب تالاب
چرخ میزدن رو سطح آب
تو تاریکی، چن تا حباب

«علی کجاس؟»

«تو باغچه»

«چی میچینه؟»

«الوچه.»

آلوچه باغ بالا

جرئت داری؟ بسم الله

پرنده فقط یک پرنده بود

پرنده گفت : «چه بویی، چه آفتابی، آه
بهار آمده است
و من به جستجوی جفت خویش خواهم رفت.»

پرنده از ایوان
پرید، مثل پیامی پرید و رفت
پرنده کوچک بود
پرنده فکر نمیکرد
پرنده روزنامه نمیخواند
پرنده قرض نداشت
پرنده آدمها را نمیشناخت
پرنده روی هوا
و بر فراز چراغ های خطر
در ارتفاع بی خبری میپرید
و لحظه های آبی را
دیوانه وار تجربه میکرد

پرنده، آه، فقط یک پرنده بود

ای مرز پر گهر

فاتح شدم

خود را به ثبت رساندم

خود را به نامی، در یک شناسنامه، مزین کردم

و هستیم به یک شماره مشخص شد

پس زنده باد 678 صادره از بخش 5 ساکن تهران

دیگر خیالم از همه سو راحتست

آغوش مهربان مام وطن

پستانک سوابق پرافتخار تاریخی

لالایی تمدن و فرهنگ

و جق و جق جقجقه قانون...

آه

دیگر خیالم از همه سو راحت ست.

از فرط شادمانی

رفتم کنار پنجره، با اشتیاق، ششصد و هفتاد و هشت

بار هوا را که از غبار پهن

و بوی خاکروبه و ادرار، منقبض شده بود

درون سینه فرو دادم

و زیر ششصد و هفتاد و هشت قبض بدهکاری

و روی ششصد و هفتاد و هشت تقاضای کار نوشتم

فروغ فرخ زاد

در سرزمین شعر و گل و بلبل

موهبتی ست زیستن، آنهم

وقتی که واقعیت موجود بودن تو پس از سالهای

سال پذیرفته میشود

جایی که من
 با اولین نگاه رسمیم از لای پرده، ششصد و هفتاد و هشت شاعر را می بینم
 که، حقه بازها، همه در هیئت غریب گدایان
 در لای خاکروبه، به دنبال وزن و قافیه میگردند
 و از صدای اولین قدم رسمیم
 یکباره، از میان لجن زارهای تیره، ششصد و هفتاد و هشت بلبل مرموز
 که از سر تفنن
 خود را به شکل ششصد و هفتاد و هشت کلاغ سیاه
 پیر در آورده اند
 با تنبلی بسوی حاشیۀ روز میپرنند
 و اولین نفس زدن رسمیم
 آغشته میشود به بوی ششصد و هفتاد و هشت شاخه
 گل سرخ
 محصول کارخانجات عظیم پلاسکو

موهبتی ست زیستن، آری
 در زادگاه شیخ ابو دلچک کمانچه کش فوری
 و شیخ ای دل ای دل تنبک تبار تنبوری
 شهر ستارگان گران وزن ساق و باسن و پستان و
 پشت جلد و هنر
 گهواره مولفان فلسفه «ای بابا به من چه ولش کن»
 مهد مسابقات المپیک هوش - وای!
 جایی که دست به هر دستگاه نقلی تصویر و صوت
 میزنی، از آن
 بوق نبوغ نابغه ای تازه سال میآید
 و برگزیدگان فکری ملت

وقتی که در کلاس اکابر حضور میابند
 هریک به روی سینه، ششصد و هفتاد و هشت کباب پز برقی
 و بر دو دست، ششصد و هفتاد و هشت ساعت ناوزر ردیف
 کرده و میدانند

که ناتوانی از خواص تهی کیسه بودنست، نه نادانی

فاتح شدم بله فاتح شدم
 اکنون به شادمانی این فتح
 در پای آینه، با افتخار، ششصد و هفتاد و هشت شمع
 نسیه میافروزم
 و میپریم به روی طاقچه تا، با ازه، چند کلامی
 دربارهٔ فواید قانونی حیات به عرض حضورتان برسانم
 و اولین کلنگ ساختمان رفیع زندگیم را
 همراه با طنین کف زدن پرشور
 بر فرق فرق خویش بکوبم
 من زنده ام، بله، مانند زنده رود، که یکروز زنده بود
 و از تمام آنچه که در انحصار مردم زنده ست بهره
 خواهم برد

من میتوانم از فردا
 در کوچه های شهر، که سرشار از مواهب ملی ست
 و در میان سایه های سبکبار تیرهای تلگراف
 گردش کنان قدم بردارم
 و با غرور، ششصد و هفتاد و هشت بار، به دیوار مستراح
 های عمومی بنویسم
 «خط نوشتم که خر کند خنده»

من میتوانم از فردا
 همچون وطن پرست غیوری
 سهمی از ایده آل عظیمی که اجتماع
 هر چارشنبه بعد از ظهر، آن را
 با اشتیاق و دلهره دنبال میکند
 قلب و مغز خویش داشته باشم
 سهمی از آن هزار هوس پرور هزار ریالی
 که میتوان به مصرف یخچال و مبل و پرده رساندش

یا آنکه در ازای ششصد و هفتاد و هشت رای طبیعی
 آن را شبی به ششصد و هفتاد و هشت مرد وطن بخشید
 من میتوانم از فردا
 در پستوی مغازه خاچیک
 بعد از فرو کشیدن چندین نفس، ز چند گرم جنس
 دست اول خالص
 و صرف چند بادیه پیسی کولای ناخالص
 و پخش چند یاقق و یاهو و وغ وغ و هوهو
 رسماً به مجمع فضلالی فکور و فضله های فاضل
 روشنفکر
 و پیروان مکتب داخ داخ تاراخ تاراخ بیوندم
 و طرح اولین رمان بزرگم را
 که در حوالی سنه یکهزار و ششصد و هفتاد و هشت
 شمسی تبریزی
 رسماً به زیر دستگاه تهی دست چاپ خواهد رفت
 بر هر دو پشت ششصد و هفتاد و هشت پاکت
 اشنوی اصل ویژه بریزم

 من میتوانم از فردا
 با اعتماد کامل
 خود را برای ششصد و هفتاد و هشت دوره به یک
 دستگاه مسند مخمل پوش
 در مجلس تجمع و تامین آتیه
 یا مجلس سپاس و ثنا میهمان کنم
 زیرا که من تمام مندرجات مجله هنر و دانش - و
 تملق و کرنش را میخوانم
 و شیوه «درست نوشتن» را میدانم
 من در میان توده سازنده ای قدم به عرصه هستی
 نهاده ام
 که گرچه نان ندارد، اما بجای آن

میدان دید باز و وسیعی دارد
 که مرزهای فعلی جغرافیاییش
 از جانب شمال، به میدان پر طراوت و سبز تیر
 و از جنوب، به میدان باستانی اعدام
 و در مناطق پر ازدحام، به میدان توپخانه رسیده ست

و در پناه آسمان درخشان و امن امنیش
 از صبح تا غروب، ششصد و هفتاد و هشت قوی قوی
 هیکل گچی
 به اتفاق ششصد و هفتاد و هشت فرشته
 -آنهم فرشته از خاک و گل سرشته -
 به تبلیغ طرحهای سکون و سکوت مشغولند

فاتح شدم بله فاتح شدم
 پس زنده باد 678 صادره از بخش 5 ساکن تهران
 که در پناه پشتکار و اراده
 به آنچنان مقام رفیعی رسیده است، که در چارچوب
 پنجره ای
 در ارتفاع ششصد و هفتاد و هشت متری سطح زمین
 قرار گرفته ست

و افتخار این را دارد
 که میثاند از همان دریچه - نه از راه پلکان -
 خود را
 دیوانه وار به دامان مهربان مام وطن سرنگون کند

و آخرین وصیتش اینست
 که در ازای ششصد و هفتاد و هشت سکه، حضرت
 استاد آبراهام صهبا
 مرثیه ای به قافیه کشک در رثای حیاتش رقم زند

به آفتاب سلامی دوباره خواهم داد

به آفتاب سلامی دوباره خواهم داد
 به جویبار که در من جاری بود
 به ابرها که فکرهای طویل بودند
 به رشد دردناک سپیدارهای باغ که با من
 از فصل های خشک گذر میکردند
 به دسته های کلاغان
 که عطر مزرعه های شبانه را
 برای من به هدیه میآوردند
 به مادرم که در آینه زندگی میکرد
 و شکل پیری من بود
 و به زمین، که شهوت تکرار من، درون ملتهبش را
 از تخمه های سبز میانباشت - سلامی، دوباره خواهم داد

می آیم، می آیم، می آیم
 با گیسویم: ادامه بوهای زیر خاک
 با چشمهام: تجربه های غلیظ تاریکی
 با بوته ها که چیده ام از بیشه های آنسوی دیوار
 میآیم، میآیم، میآیم
 و آستانه پر از عشق میشود
 و من در آستانه به آنها که دوست میدارند
 و دختری که هنوز آنجا،
 در آستانه پر عشق ایستاده، سلامی دوباره خواهم داد

من از تو میمردم

من از تو میمردم
اما تو زندگانی من بودی

تو با من میرفتی
تو در من میخواندی
وقتی که من خیابانها را
بی هیچ مقصدی مییمردم
تو با من میرفتی
تو در من میخواندی

تو از میان نارون ها، گنجشک های عاشق را
به صبح پنجره دعوت میکردی
وقتی که شب مکرر میشد
وقتی که شب تمام نمیشد
تو از میان نارون ها، گنجشک های عاشق را
به صبح پنجره دعوت میکردی

تو با چراغهایت میآمدی به کوچه ما
تو با چراغهایت میآمدی
وقتی که بچه ها میرفتند
و خوشه های اقاقی میخوابیدند
و من در آینه تنها میماندم
تو با چراغهایت میآمدی....

تو دستهایت را میبخشیدی
تو چشمهایت را میبخشیدی
تو مهربانیت را میبخشیدی
وقتی که من گرسنه بودم
تو زندگانیت را میبخشیدی

تو مثل نور سخی بودی

تو لاله ها را میچیدی
و گیسوانم را میپوشاندی
وقتی که گیسوان من از عریانی میلرزیدند
تو لاله ها را میچیدی

تو گونه هایت را میچسباندی
به اضطراب پستان هایم
وقتی که من دیگر
چیزی نداشتم که بگویم
تو گونه هایت را میچسباندی
به اضطراب پستان هایم
و گوش میدادی
به خون من که ناله کنان میرفت
و عشق من که گریه کنان میمرد

تو گوش میدادی
اما مرا نمیدیدی

تولدی دیگر

همه هستی من آیه تاریکیست
 که ترا در خود تکرار کنان
 به سحر گاهان شکفتن ها و رستن های ابدی آه کشیدم، آه
 من در این آیه ترا
 به درخت و آب و آتش پیوند زدم

زندگی شاید
 یک خیابان درازست که هر روز زنی با زنبیلی از آن میگذرد
 زندگی شاید
 ریسمانیست که مردی با آن خود را از شاخه میاویزد
 زندگی شاید طفلیست که از مدرسه بر میگردد
 زندگی شاید افروختن سیگاری باشد، در فاصله رخوتناک دو
 همآغوشی
 یا عبور گیج رهگذری باشد
 که کلاه از سر بر میدارد
 و به یک رهگذر دیگر با لبخندی بی معنی میگوید «صبح بخیر»

زندگی شاید آن لحظه مسدودیست
 که نگاه من، در نی چشمان تو خود را ویران میسازد
 و در این حسی است
 که من آن را با ادراک ماه و با دریافت ظلمت خواهم آمیخت

در اتاقی که به اندازه یک تنهاییست
 دل من
 که به اندازه یک عشقست
 به بهانه های ساده خوشبختی خود مینگرد
 به زوال زیبای گل ها در گلدان
 به نهالی که تو در باغچه خانه مان کاشته ای

و به آواز قناری ها
که به اندازه یک پنجره میخوانند

آه...

سهم من اینست

سهم من اینست

سهم من،

آسمانیست که آویختن پرده ای آنرا از من میگیرد
سهم من پایین رفتن از یک پله مترو کست
و به چیزی در پوسیدگی و غربت و اصل گشتن
سهم من گردش حزن آلودی در باغ خاطره هاست
و در اندوه صدایی ان دادن که به من بگوید:
«دستهایت را دوست میدارم»

دستهایم را در باغچه میکارم

سبز خواهم شد،

میدانم، میدانم، میدانم

و پرستوها در گودی انگشتان جوهریم

تخم خواهند گذاشت

گوشواری به دو گوشم میآویزم

از دو گیلاس سرخ همزاد

و به ناخن هایم برگ گل کوکب میچسبانم

کوچه ای هست که در آنجا

پسرانی که به من عاشق بودند، هنوز

با همان موهای درهم و گردن های باریک و پاهای لاغر

به تبسم های معصوم دخترکی میاندیشند که یک شب او را

باد با خود برد

کوچه ای هست که قلب من آن را

از محل کودکیم دزدیده ست

سفر حجمی در خط زمان
و به حجمی خط خشک زمان را آستن کردن
حجمی از تصویری آگاه
که ز مهمانی یک آینه بر میگردد

و بدینسانست
که کسی میمیرد
و کسی میماند
هیچ صیادی در جوی حقیری که به گودالی میریزد، مرواریدی
صید نخواهد کرد.

من
پری کوچک غمگینی را
میشناسم که در اقیانوسی مسکن دارد
و دلش را در یک نی لبک چوبین
مینوازد آرام، آرام
پری کوچک غمگینی
که شب از یک بوسه میمیرد
و سحرگاه از یک بوسه به دنیا خواهد آمد